

جان‌های خاکستری

فیلیپ کلودل

ترجمه‌ی

ایوب مرتضوی باباحیدری

درست نمی دانم از کجا شروع کنم. بسیار دشوار است. تمام این مدت سپری شده است و کلمات هرگز از سر گرفته نخواهد شد و نیز چهره‌ها، لبخندها، زخم‌ها، با این همه باید سعی کنم که بگویم؛ چیزی که بیست سال قلبم را آزار داده است به زبان بیاورم؛ پشیمانی‌ها و سؤالات بزرگ. باید با چاقو راز را چون بطنی بشکافم، و با دست پر در آن غوطه‌ور شوم، حتی اگر هیچ چیز و هیچ چیز تغییر نکند.

اگر از من بپرسند که کدامین معجزه مرا از تمامی رویدادهایی که نقل خواهم کرد باخبر ساخته است، پاسخ خواهم داد که آن‌ها را می دانم؛ همین و بس. آن‌ها را می دانم چرا که هم چون غروب آفتاب و طلوع سپیده دم برایم آشنا هستند. چرا که در تمام عمرم خواسته‌ام آن‌ها را کنار هم بگذارم و به هم ببافم؛ تا به حرف‌شان آورم، تا بشنوم‌شان. پیش‌ترها، این تا حدی حرفه‌ام بود.

قصه دارم سایه‌های متعددی را به حرکت درآورم. به‌ویژه یکی از آن‌ها که

در اولویت خواهد بود: سایه‌ی مردی که پیر آژ دستینا^۱ نام داشت. در طول بیش از سی سال، او در و^۲ دادستان بود و کارش را همانند ساعت دیواری خودکاری که نه از کار می‌افتد و نه دچار اختلال می‌شود، انجام می‌داد؛ هنری بزرگ، اگر بشود این‌گونه گفت. هنری که برای ارزشمند شدن نیازی به موزه ندارد. در ۱۹۱۷، در زمان پرونده، وقتی که با خاطر نشان کردن اهمیت موضوع، با آه و ایما او را به شهرمان فراخواندیم، بیش از شصت سال داشت و یک سالی می‌شد که بازنشسته شده بود. او مردی بود درشت‌هیکل و خشک‌مزاج که به پرنده‌ای بی‌احساس و باشکوه در دوردست می‌مانست. کم‌حرف بود، اما انسان را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. چشمان روشنی داشت که به نظر بی‌حرکت می‌آمد؛ و لب‌هایی نازک، بدون سیل، پیشانی بلند و موهای خاکستری.

و حدود بیست کیلومتر از شهر ما فاصله دارد. بیست کیلومتر در ۱۹۱۷ دنیایی فاصله بود. به‌خصوص در زمستان، با وجود جنگی که پایان‌ناپذیر می‌نمود و در جاده‌ها هیاهویی عظیم برای ما به ارمغان آورده بود؛ کامیون‌ها و گاری‌های دستی، دودهای متعفن و نیز هزاران صدای رعدآسا، چرا که جبهه چندان دور نبود. هرچند از آن‌جا که ما بودیم، به دیوی نامرئی می‌مانست، به سرزمینی پنهان.

دستینا را آدم‌های مختلف در مکان‌های گوناگون، به نام‌های متنوعی صدا می‌کردند. در زندان و، بیش‌تر زندانیان او را خونخوار می‌نامیدند. حتی روی در ضخیم سلولی که از چوب بلوط ساخته شده بود، طرحی دیدم که با نوک چاقو کشیده بودند و او را به ذهن متبادر می‌کرد. خیلی شبیه خودش بود. باید گفت که هنرمند در طول پانزده روز اقامه‌ی دعوا، وقت کافی برای ستایش مدل خود داشته است.

ما دیگران، هنگامی که در خیابان به پیر آژ دستینا برمی‌خوردیم، او را «آقای دادستان» صدا می‌زدیم. مردها کلاه‌شان را برمی‌داشتند و زنان محجوب کمی زانوها را خم می‌کردند. دیگران، زنان مهم، آن‌هایی که از دنیای او بودند، به آرامی سر خم می‌کردند؛ مانند هنگامی که پرنده‌های کوچک در ناودان‌ها آب می‌نوشند. تمام این‌ها چندان او را متأثر نمی‌کرد. او معمولاً جواب نمی‌داد؛ و در موارد نادری هم که جواب می‌داد، می‌بایست چهار عینک فنی تروتمیز به چشم زد تا بتوان تکان خوردن لب‌هایش را دید. این امر ناشی از آن نبود که او دیگران را حقیر می‌شمرد — بیش‌تر مردم این‌طور فکر می‌کردند — بلکه فکر می‌کنم که خیلی ساده از بی‌اعتنایی او نشئت می‌گرفت.

با وجود همه‌ی این‌ها، یک نفر بود که او را کمابیش درک کرده بود. دختر جوانی که بعدها از او حرف خواهم زد. او، تنها برای خودش، دستینا را اندوه‌ناامیده بود. شاید بخاطر اشتباه او بود که همه‌ی این اتفاقات افتاد؛ اما او هرگز از چیزی خبردار نشد.

اوایل قرن، یک دادستان هنوز فردی مهم به‌شمار می‌رفت. و در آن زمانه‌ی جنگ، وقتی که تنها یک گلوله‌ی توپ، گروهانی آماده، قوی و مستحکم را نیست و نابود می‌کرد، خواستار اعدام مردی تنها و در بند شدن، بخشی از شغل او بود. دادخواست‌هایش که سر انسان بیچاره‌ای را بالای دار می‌برد که نام‌رسانی را از پا درآورده یا با چاقو شکم مادرزنش را دریده بود، از سر شقاوت نبود. او آن احمق را می‌دید، در میان دو مأمور، کلاه در دست، در مقابلش، اما به حضور او توجهی نمی‌کرد. این‌چنین بود که نگاهش از او عبور می‌کرد، انگار که دیگر وجود نداشت. دستینا با خود مجرم به عناد بر نمی‌خاست، اما از عقیده‌ای دفاع می‌کرد، تنها یک عقیده: این‌که او خود مسبب خیر و شری است که نصیبش می‌شود.

1. Pierre-Ange-Destinat

2. V.

محکوم هنگام قرائت حکم عربده می‌کشید، گریه می‌کرد، از کوره درمی‌رفت و گاهی دستانش را رو به آسمان بلند می‌کرد، گویی به یک‌باره اصول دین را به یاد آورده بود. دستینا دیگر او را نمی‌دید. یادداشت‌هایش را در کیفش می‌چپاند؛ چهار یا پنج برگه‌ی کاغذ که روی آن‌ها با جوهر کیبود، موشکافانه کیفرخواستش را نوشته بود. یک مشت کلمات انتخاب‌شده که اغلب اوقات لرزه بر اندام حضار می‌انداخت و هیئت منصفه را، اگر خواب نبودند، به تأمل وامی‌داشت. کلماتی که برای عَلم کردن سکوی اعدام در کم‌ترین زمان ممکن کفایت می‌کرد؛ سریع‌تر و مطمئن‌تر از تلاش دو نجار در طول یک هفته.

او از محکوم کینه‌ای به دل نداشت، دیگر او را نمی‌شناخت. گواه این امر را پس از پایان محاکمه‌ای در یک راهرو با چشمان خودم دیدم: دستینا درحالی که هنوز قبای قاقم زیبای خود را بر دوش داشت، و با چهره‌ای که به کاتون^۱ می‌مانست، در حال خارج شدن از دادگاه به نامزد بیوه‌زن برخورد که ناله‌کنان او را خطاب قرار می‌داد. هنوز چشمانش از حکم قرائت‌شده کاملاً قرمز بود. بی‌تردید در آن لحظه بابت گلوله‌هایی که در شکم رئیسش شلیک کرده بود، پشیمان بود. با آه و ناله گفت: «آقا دادستان، آقا دادستان...» و دستینا در چشمان او نگریست، طوری که گویی مأموران و دستبندها را ندیده است، هم‌چنان که دست بر شانه‌ی او می‌گذاشت، جواب داد: «بله، دوست من، ما قبلاً هم‌دیگر رو ملاقات کرده‌ایم، نه؟ چه خدمتی می‌تونم به شما بکنم؟» و تمام این‌ها را بدون هیچ استهزایی و کاملاً صادقانه بیان کرد. محکوم دیگر هیچ نگفت. این حرف‌ها برای او به مثابه‌ی حکمی مجدد بود. پس از هر جلسه‌ی دادگاه، دستینا برای صرف ناهار به ربی‌یون^۲ می‌رفت؛

۱. Caton: خطیب رومی (۱۴۹ - ۲۳۴ پ. م)، که دارای خصایص زاهدانه بود.

2. Rébillon

روبه‌روی کلیسای جامع. صاحب آن‌جا مردی چاق است با کله‌ای رنگ‌پریده، زرد و سفید، و دهانی پر از دندان‌های پوسیده. نام او بوراش^۱ است. آدم چندان خبیثی نیست اما تمام فکر و ذکرش پول است. این طبیعت اوست، نباید او را سرزنش کرد. همیشه پیشیند بزرگ آبی‌رنگی به تن دارد که ظاهر او را شبیه بشکه‌ای می‌کند که محکم بسته باشندش. پیش‌ترها زنی داشت که هرگز رختخواب را ترک نمی‌کرد، چرا که به نوعی بیماری مبتلا بود که در نواحی ما به آن می‌گویند بی‌حالی. این‌جا به‌وفور دیده می‌شود که بعضی‌ها با فرارسیدن فصل مه‌آلود نوامبر، دچار تشویش می‌شوند. زن بوراش سرانجام مُرد. نه به دلیل بیماری‌اش — که گویی به آن خو گرفته بود — بلکه به دلیل آن‌چه اتفاق افتاد؛ به دلیل پرونده.

در آن زمان، سه دختر بوراش هم‌چون گل‌های کوچک سوسن بودند. آن‌ها گرچه فرزندان صاحب رستوران بودند، ولی این امر باعث نشده بود که زندگی مرفهی داشته باشند. کوچک‌ترین آن‌ها هنوز ده سال هم نداشت. او آدم بدشانسی بود، شاید هم خیلی خوش‌شانس بود؛ کسی چه می‌داند! دو دختر دیگر فقط نام کوچک داشتند: آلین^۲ و روز^۳. حال آن که سومی را همه زیبا صدا می‌زدند. بعضی‌ها هم که ادعای شعر و شاعری داشتند او را زیبای روز^۴ نام نهاده بودند. وقتی آن سه را داخل سالن می‌دیدم که میان ده‌ها مرد که با صدای بلند حرف می‌زدند و تا خرخره می‌نوشتند، تُنگ، بطری و قاشق چنگال جابه‌جا می‌کردند، به نظرم می‌آمد که آن‌ها گل‌هایی هستند که در میکده‌ای مملو از شرارت گم شده‌اند؛ و خاصه او که کوچک‌تر بود. به نظرم آن‌قدر تروتازه می‌آمد که همیشه او را از دنیای خودمان بسیار دور می‌دیدم.

1. Bourrache
2. Aline
3. Rose

۴. زیبای روز: نام فرانسوی گل نیلوفر صحرايي.

هنگامی که دستینا وارد رستوران می‌شد، بوراش که مردی است تابع عادات، همیشه با یک جمله به استقبال او می‌رفت، بدون این‌که ویرگولی را جابه‌جا کند: «بازم به حلق‌آویز دیگه، آقای دادستان.» او جوابی نمی‌داد. بوراش سپس او را مستقر می‌کرد. دستینا میز مخصوصی داشت که در طول سال برای او رزرو بود؛ یکی از بهترین میزها. نگفتم بهترین میز، چرا که یکی دیگر هم بود که در کنار بخاری بزرگ چینی قرار داشت و از لابه‌لای پرده‌های کرکره‌ای به سراسر میدان قصر مشرف بود. آن میز از آن قاضی میرک^۱ بود. او از مشتری‌های پروپاقرص آن‌جا بود. در هفته چهاربار می‌آمد. شکمش به خوبی مؤید این امر بود: شکمی برآمده تا بالای ران‌هایش. و نیز پوست صورتش که مملو از لکه‌های زخم قرمز رنگ بود. انگار تمام شراب‌های بورگونی که می‌نوشید، آن‌جا جمع می‌شدند و منتظر بودند کسی آن‌ها را بیرون بریزد. میرک چندان از دادستان خوشش نمی‌آمد. دادستان هم به خوبی تلافی می‌کرد. حتی فکر می‌کنم آن‌چه می‌نویسم به خوبی حقیقت امر را نمی‌رساند، اما آن‌ها در حالی که کلاه‌های‌شان را برمی‌داشتند، موقرانه به یک‌دیگر سلام می‌کردند. مانند دو انسان که همه‌چیز آن‌ها را در مقابل هم قرار داده اما با این وجود، در چیزی با هم سهیم هستند.

جالب این‌جا بود که دستینا خیلی به ربی‌یون نمی‌آمد، اما میز مخصوص خود را داشت؛ که بالطبع سه‌چهارم سال خالی بود. این امر برای بوراش فرصت خوبی بود تا در نبود او از میز استفاده کند. اما او آن را به هیچ قیمتی در اختیار کسی قرار نمی‌داد. حتی در روزهای جشن بزرگ، که همه‌ی روستاییان منطقه از طلوع صبح، پس از آن‌که دستی به سر و کمر گاوها می‌کشیدند و نوشیدنی می‌نوشیدند، برای پرخوری به آن‌جا می‌آمدند

و سپس راهی محله‌ی فساد می‌شدند تا خود را تسلی دهند. او مشتری‌ها را رد می‌کرد ولی حاضر نمی‌شد میز را به کسی بدهد. بوراش حتی یک بار فروشنده‌ی احشامی را که اصرار داشت سر آن میز بنشیند، بیرون انداخته بود. او دیگر هرگز بازنگشت.

یک روز که موی دماغ بوراش شده بودم، به من گفتم: «به میز شاهانه‌ی بدون پادشاه، شرف داره به مشتری‌ای که دوروبرشو پُر از کثافت می‌کنه.»

نخستین دوشنبه‌ی دسامبر ۱۹۱۷، شهر ما، هوایی به سرمای سبیری داشت. زمین زیر پاشنه‌ها تق‌تق می‌کرد و سروصدا تا پس‌گردن طنین می‌انداخت. رو انداز بزرگی را به یاد می‌آورم که روی بدن بچه انداخته بودند و خیلی زود خیس شد، و آن دو نگهبان را؛ پرفوش^۱، خپله‌ای با گوش‌هایی چون گوش‌های خوک وحشی که پشم‌هایی بالای آن‌ها بود، و گروسپی^۲ که اهل آلزاس بود و خانواده‌اش را چهل سال پیش از کشور تبعید کرده بودند. آن‌ها در کنار نهر مراقب او بودند. کمی عقب‌تر، پسر پوشو^۳ ایستاده بود؛ جوانکی شکم‌گنده، با موهای زبری که به چوب جارو می‌مانست. مشغول ساییدن جلیقه‌اش بود و درست نمی‌دانست چه باید بکند، بماند یا برود. او بود که در مسیر محل کارش، آن را در آب پیدا کرده بود. او برای ستاد فرماندهی دستخط می‌نوشت. هنوز هم این کاره است، فقط بیست سال پیرتر شده و کله‌اش همانند پاره‌یخی صاف و صیقلی شده است.

1. Berfuche
2. Grosspeil
3. Bréchet

بدن فردی ده‌ساله، آن هم بدنی که در آب خیس شده باشد، چندان بزرگ نیست. پرفوش گوشه‌ای از رواندا را کنار زد، سپس در دست‌هایش دمید تا آن‌ها را گرم کند. چهره‌ی زیبای روز نمایان شد. چند کلاغ بدون سروصدا عبور کردند. با لب‌های کبود و پلک‌های سفید، به شاهزاده‌ی داستان‌ها می‌مانست. موهایش با علف‌هایی که در یخبندان صبح‌گاهان سیاه شده بودند، در هم آمیخته بود. دست‌های کوچکش در فضایی خالی به هم بسته بود. در هوای سرد آن روز، سبیل همه پوشیده از برف بود، چنان‌که هوا را مانند گاو نر می‌دیدند. همه کف کفش‌هایشان را بر زمین می‌کوبیدند تا خون در پاها به جریان بیفتد. در آسمان گازهای ناشی حلقه‌هایی ترسیم می‌کردند. به نظر می‌رسید راه‌شان را گم کرده باشند. خورشید در پوشش مه‌آلودی که بیش‌تر و بیش‌تر در حال ریش‌ریش شدن بود، در هم فشرده می‌شد. به نظر می‌رسید حتی توپ‌ها هم یخ زده‌اند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

گروسپی خطر کرد و گفت: «شاید بالاخره صلح شده.»

همکارش درحالی‌که رواندا از پشمی روی بچه می‌انداخت، گفت: «صلح! من که چشمم آب نمی‌خوره.»

منتظر آقایان و بودیم. بالاخره سروکله‌شان پیدا شد. شهردار هم همراه آن‌ها بود که یکی از آن روزهای بدش را می‌گذراند، از آن روزهایی که آدم از دنده‌ی چپ بلند می‌شود و هوا هم آن‌چنان سرد است که سگ از لانه‌اش بیرون نمی‌رود. قاضی میرک، سردفترش — که نامش را هرگز ندانستم، اما به دلیل اگزمای قبیحی که نیمه‌ی چپ صورتش را دریده بود، همه بدویخت صدایش می‌کردند — سه مأمور محافظتی که تظاهر می‌کردند اصلاً مست نیستند و نیز یک نفر نظامی، همگی آمده بودند. نمی‌دانم آن نظامی آن‌جا چه می‌کرد، اما به هر روی زیاد آن‌جا نماند. خیلی زود نگاهش را برگرداند و امر

کرد به کافه‌ی ژاک^۱ ببردش. این انسان مقتدر و خودخواه بی‌شک، به‌جز در اسلحه‌خانه، هرگز دست به تفنگ نبرده بود. و باز هم این‌گونه بود! این امر از اونیفورم یک‌دست اتوزده‌اش که گویی برای مانکنی در مغازه‌ی پواره^۲ دوخته شده بود، کاملاً هویدا بود. او حتماً جنگ را در حالی تجربه کرده بود که روی مبل مخملي بزرگی، در کنار یک بخاری چدنی داغ لم می‌داد و با فرارسیدن عصر، زیر نقش و نگارهای طلایی دیوارها و چلچراغ‌های کریستالی، در میان آوازه‌های طوطی‌وار ارکستری خانگی، برای دخترکانی که لباس رقص بر تن و یک گیلان شامپانی در دست داشتند، به نقل وقایع آن می‌پرداخت. قاضی میرک، در پس کلاه کروستات و قیافه‌ای که از فرط پرخوری سیر به نظر می‌رسید، انسانی بود خودخواه و بی‌روح. بطری‌های شراب شاید گوش‌ها و دماغ او را پررنگ می‌کرد، اما باعث رقت قلب او نمی‌شد. خودش روانساز را بلند کرد و به زیبای روز نگاه کرد؛ نگاهی طولانی. دیگران در انتظار کلمه‌ای، آهی از او بودند؛ هر چه باشد دخترک را خوب می‌شناخت. هر روز یا اغلب روزهایی که برای لبناندن به رمی‌بون می‌رفت، او را می‌دید. نگاهی به جسم کوچک دخترک انداخت، طوری که انگار داشت به یک سنگ یا یک تکه چوب می‌نگریست؛ بدون عاطفه، با چشم‌هایی که مانند آبی که در دوقدمی جریان داشت، یخ زده بود.

کسی در گوش او زمزمه کرد: «دخترک بوراشه.» و این را به گونه‌ای گفت که انگار می‌گفت: «دخترک بیچاره، فقط ده سالش بود. متوجهید؟ تا دیروز اون هنوز برای شما غذا می‌آورد و سفره‌تونو می‌چید.» به یک‌باره قاضی به سمت کسی که جرئت کرده بود با او حرف بزند، به روی پاشنه جستی زد و گفت: «خب، این چه دخلی به من داره؟ مُرده، مُرده‌س دیگه!»

تا پیش از آن، قاضی میرک برای ما قاضی میرک بود؛ همین و همین. او جایگاه خود را داشت و آن را حفظ می‌کرد. کسی چندان از او خوشش نمی‌آمد ولی همه برایش احترام قایل بودند. اما بعد از چیزی که او در آن نخستین دوشنبه‌ی دسامبر گفت، مقابل کالبد خیس دخترک، و به‌خصوص نحوه‌ی گفتارش، بسیار قاطع و کمی خندان، با چشمانی مملو از شور لذتِ وقوع یک جنایت، جنایتی واقعی — چرا که بدون تردید جنایتی در کار بود — در آن روزهای جنگ که همه‌ی جنایتکاران کار با لباس شخصی را تعطیل کرده بودند تا زیر پوشش اونیفورم نظامی بهتر رفتار خشونت‌بار خود را نشان دهند؛ پس از آن جوابش، به یک‌باره همه از او روگردان شدند. دیگر کسی به او نیندیشید، مگر با نفرت و بی‌زاری.

قاضی زیر لب تکرار کرد: «خب، خب، خب...» به گونه‌ای که گویی خود را برای رفتن به بازی اسکیتلز یا شکار آماده می‌کرد. سپس گرسنه شد؛ هوا و هوس، بوالهوسی. دلش هوای تخم‌مرغ عسلی کرده بود. تصریح کرد: «عسلی، نه نیم‌بند.» تخم‌مرغ الساعه، آن‌جا کنار نهر کوچک، در دمایی که ده درجه زیر صفر بود، در مجاورت پیکر زیبای روز. این هم همه را شوکه کرد. یکی از سه مأمور، که پس از بردن نظامی ژینگولو برگشته بود، دوباره به دستور او بدو رفت تا برایش تخم‌مرغ گیر بیاورد. قاضی میرک هر بار که با پتک نقره‌ای کنده‌کاری‌شده‌ی کوچکی که مخصوصاً از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد — چرا که با این کار هوس آن به سرش می‌زد که سبیل‌های زرد طلایی‌اش را کثیف کند — پوست تخم‌مرغ‌ها را می‌شکست، آن‌ها را این‌گونه می‌نامید: «چیزهایی فراتر از تخم‌مرغ! جهان‌های کوچک، جهان‌های کوچک.»

در انتظار تخم‌مرغ‌ها، درحالی که دست‌هایش را پشت کمرش به هم

1. Jacques
2. Poiret